

یک قطره زندگی

# یک قطره زندگی

فرناز نخعی

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

با سپاس از زحمات پرسنل  
ایستگاه ۵۵ آتش‌نشانی  
و آنا ناصح‌نیای عزیزم

سرشناسه	: نخعی، فرناز
عنوان و پدیدآور	: یک قطره زندگی / فرناز نخعی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۱۰۵۴ ص.
شابک	: (دوره) ۵ - ۱۴۸ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸؛ (ج. ۱) ۲ - ۱۴۹ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸؛ (ج. ۲) ۸ - ۱۵۰ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ی ۸ / ۲۶۵ خ / PIR۸۲۴۳
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۳۱۱۰۶۷۹

خواننده گرامی: چنانچه این صفحه تک رنگ چاپ شده است،  
به انتشارات اطلاع دهید. با تشکر

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### یک قطره زندگی (جلد اول) فرناز نخعی

نمونه خوان اول: آرزیتا حسن نوری  
نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد  
چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: غزال، صحافی: غزال  
حق چاپ محفوظ است.

کمی دیر شده بود. شب زودرس پاییزی آغاز شده و هوا چنان تاریک بود که انگار ساعت‌ها از غروب گذشته ولی تازه شش بعدازظهر بود. من و سمانه با قدم‌هایی بلند و سریع در حال حرکت بودیم و در عین حال زیانمان نیز از حرکت باز نمی‌ایستاد! همانطور که مشغول گفتن و خندیدن بودیم، از در وارد شدیم. بقیه قبل از ما جمع شده بودند و به نظر می‌رسید همه به موقع رسیده‌اند. وقتی به بچه‌ها نزدیک شدیم، بهزاد از میان جمع گفت:

– سلام خانما، چه عجب امروز فقط با چند دقیقه تأخیر رسیدین.

سمانه با حاضر جوابی گفت:

– گهی زین به پشت و گهی پشت به زین! مگه همیشه باید شما دیر برسین و بقیه رو منتظر بذارین؟ یه بار هم نوبت ماست! قبل از این که حرف دیگری زده شود، در با شتابی غیرعادی باز شد. دو مرد که صورت‌هایشان با جوراب نایلونی پوشانده شده بود، وارد شدند. یکی از آن‌ها کلتی را که در دست داشت، به سوی جمع ما گرفت و با لحنی خشن گفت:

– کسی از سر جاش تکون نخوره! دستا رو سرتون!

فریبرز را مهربانانه مابین سایه‌های بلند و کوتاه پنهان می‌ساخت اما چشمان سبز خوش حالتش از شدت هیجان برق می‌زد. از بین وسایل پراکنده‌ای که همیشه در گوشه و کنار پراکنده بودند، چوب بلند و محکمی پیدا کرده بود و آن را با حالتی تهدید آمیز در دست داشت و با گام‌هایی آهسته به طرف مرد کلت به دست نزدیک می‌شد.

برای این که مسیر نگاهم توجه مردها را جلب نکند، با عجله نگاهم را از او دزدیدم و روی زمین دراز کشیدم. حالا همه‌ی بچه‌ها در حالت درازکش روی زمین بودند. مرد کلت به دست لبخند رضایت‌آمیزی زد و به دوستش اشاره‌ای کرد. مرد دوم گفت:

– پول، موبایل و کیف دستی هاتونو خیلی آروم بذارین کنارتون.

با شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم چون حالا معلوم شده بود هدف آن‌ها دزدیست و کاری با خود ما ندارند. چند لحظه هیاهوی مختصری برخاست و همه با حداقل حرکات وسایل قیمتی‌شان را کنارشان روی زمین گذاشتند. مرد از ردیف اول شروع به برداشتن وسایل کرد. زیرچشمی‌نگاهی به فریبرز انداختم که درست پشت سر مرد کلت به دست رسیده بود و در دل دعا کردم از خیر این کار خطرناک بگذرد. این پسر همیشه دیوانه بود ولی فکر نمی‌کردم بیماری‌اش تا این حد شدت داشته باشد! وقتی معلوم شده بود آن‌ها فقط خیال دزدی دارند، دیگر چرا سعی داشت با یک چماق به جنگ کلت و چاقو برود؟

چشم‌هایم را بستم و در دل از خدا خواستم او را منصرف کند. یک لحظه بعد که با بی‌تابی چشم باز کردم، فریبرز درست پشت سر مرد کلت به دست بود و چوب را بالا آورده بود تا بر سر او بکوبد. همه بچه‌ها حواسشان به او بود و متوجه شدم پسرهایم حالتی آماده به نیم‌خیز شدن گرفته‌اند تا بعد از ضربه‌ی فریبرز بلافاصله به مرد دوم که حالا کاردش را

هیچ کس عکس‌العملی بروز نداد. همه با قیافه‌های مات و مبهوت به آن دو خیره شده بودیم. حضورشان آن قدر ناگهانی و غیرمنتظره بود که به جای ترس، حیرت ایجاد کرده بود. مرد دوم از جورابش کارد بزرگی که بی‌شبهت به قمه نبود، بیرون کشید و در حالی که آن را تهدیدآمیز تکان می‌داد، با خشونت مضاعف داد زد:

– مگه گوشتون کر شده؟ نمی‌شنوین چی گفت؟ دستا رو سرا! یالا! کسی دست از پا خطا کنه، درجا فرستادمش به درک.

این بار دو مرد به ما نزدیک‌تر شده بودند و دیدن اسلحه‌ی حقیقی از آن فاصله و خشونت که در لحن صدای آن دو و حرکاتشان به چشم می‌خورد، ما را از آن حالت بهت اولیه بیرون کشید و تازه حس کردیم با جریانی غیرعادی روبرو شده‌ایم و واقعاً ممکن است خطری جدی جانمان را تهدید کند. همه بی‌اختیار دستان لرزانمان را روی سرمان گذاشتیم. مرد مسلح دستور داد:

– حالا با فاصله دراز بکشین رو زمین. این طرف‌تر، آهان! هی با توام احمق! دستاتو از رو سرت ورندار!

بهزاد که مورد خطاب مرد مسلح بود، با عجله دست‌هایش را دوباره روی سرش گذاشت و وحشت‌زده گفت:

– ب... بعله! چشم!

بعد با شتاب زیر پای من که هنوز کمی منگ و بهت‌زده بودم، روی زمین دراز کشیدم. من هم کمی خم شدم تا به دستور مرد دراز بکشم. درست در همین لحظه پشت سر مردها حرکت مختصری توجهم را جلب کرد. از گوشه چشم نیم‌نگاه دقیق‌تری انداختم و فریبرز را دیدم که ظاهراً موقع ورود مردان مسلح پشت یک کمد بزرگ قدی بوده و از چشم آن‌ها دور مانده بود. لامپ دیواری آن طرف خاموش بود و فضای نیمه تاریک

خیلی شل و بدون آمادگی در دست گرفته بود، حمله کنند.

ضربان قلبم طوری شدت گرفته بود که حس می‌کردم همین الان از دهانم بیرون می‌آید. نفس عمیقی کشیدم تا هیجانم را فرو بدهم اما فایده‌ای نداشت و گونه‌هایم از شدت التهاب گر گرفته بود. فریبرز چوب را بالاتر برد. فقط چند لحظه به انتهای کار باقی مانده بود اما درست قبل از پایین آمدن چوب، مرد کلت به دست انگار تحت تأثیر حسی ناگهانی به عقب برگشت. به محض دیدن فریبرز با آن حالت تهاجمی و در فاصله‌ی نزدیک، بدون مکث شلیک کرد.

همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد اما ماجرا آن قدر دور از ذهن بود که برای مغز از کار افتاده‌ام به اندازه‌ی یک قرن طول کشید تا توانستم ماجرا را هضم کنم. بلافاصله بعد از صدای شلیک که مثل نفیری از بدبختی بر جمع کوچکمان آوار شد، چشمان فریبرز با حالتی شوکه شده به فضای خالی بالای سرمان خیره گشت. بعد نقطه قرمزی روی تی شرت سفیدش ایجاد گشت که بلافاصله بزرگ شد و تقریباً نیمی از قفسه‌ی سینه‌اش را سرخ رنگ کرد. فریبرز به سینه‌اش چنگ زد و صورتش از درد در هم کشیده شد. بعد یک‌بارہ تا شد و روی زمین افتاد.

سکوت مطلق برقرار بود و چندین جفت چشم با بهتی آمیخته به ناباوری به صحنه‌ی مقابل خیره شده بودند. ناگهان بهزاد از جا پرید و به سوی مرد مسلح حمله‌ور شد و داد زد:

— کشتیش لعنتی! کثافت آشغال!

مرد اسلحه‌اش را تهدیدآمیز تکان داد و گفت:

— خفه شو! بتمرگ و گرنه می‌فرستم پیش رفیقت!

دستان بقیه بچه‌ها با بی‌رمقی بهزاد را که از خود بیخود شده بود و دیگر خطر را درک نمی‌کرد، گرفتند و او را روی زمین نشانده‌اند. مرد دوم

که دوباره کارش را جدی و تهدیدآمیز به سوی ما گرفته بود، داد زد:

— بتمرگین سر جاتون آشغال! کشتن بقیه‌تونم به همین راحتی!

بعد با عجله از میان جمع ما بیرون رفت و در حالی که آستین دوستش را می‌کشید، گفت:

— بریم.

وقتی تردید دوستش را دید، با خشونت بیشتری او را کشید و گفت:

— راه بیفت لعنتی! الان از صدای تیر هزار نفر می‌ریزن اینجاست! همین

قدر که جمع کردیم بسه.

انگار مرد تازه موقعیت را درک کرد و با عجله به دنبال دوستش از در خارج شد. چند لحظه پس از رفتن آن‌ها بهزاد از جا پرید و با یک خیز خودش را بالای سر فریبرز رساند. در حالی که از شدت التهاب نفس نفس می‌زد، نبض او را جستجو می‌کرد. همه‌ی ما بلند شدیم و دور آن‌ها حلقه زدیم و بی‌صبرانه به آن دو چشم دوختیم. بهزاد نبضی پیدا نمی‌کرد اما نمی‌خواست ناامید شود. میچ دست فریبرز را با سماجت می‌کاوید و انگشتانش را روی آن بالا و پایین می‌برد تا شاید تپشی بیابد. سرانجام با ناامیدی دست بی‌حالت فریبرز را رها کرد. چند لحظه به صورت او که با چشمان بسته آرام گرفته بود، چشم دوخت و بعد به هق‌هق افتاد. بی‌هیچ خجالتی اشک می‌ریخت و انگشتانش را میان موهای زیتونی حالت‌دار فریبرز فرو می‌کرد، گونه‌هایش را با مهری برادرانه نوازش می‌نمود و زیر لب کلمات نامفهومی زنجوره می‌کرد.

کنار آن دو زانو زدم و با بهت به صورت فریبرز خیره شدم. نمی‌توانستم باور کنم این چشمان سبز دیگر هرگز باز نخواهند شد. همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاده بود که ذهنم نمی‌توانست خود را با آن هماهنگ کند و عقب مانده بود. فقط خاطرات بود که تکه‌تکه و نامفهوم به

ذهن و اخوردهام هجوم می آورد و بیشتر آزارم می داد. محبت... مهربانی... و حتی عشق...! چه واژه های غریبی! من دیوانه شده ام!... شاید هم دیوانه بوده ام!... از ابتدا... از ازل...

صدای مردانه ای مرا از درون ملتهم بیرون کشید. علی با نگرانی شتاب آلودی گفت:

— کی موبایلشو نبردن؟ زودتر زنگ بزنین اورژانس، وقت تلف نکنین بچه ها.

بهزاد حق هق کنان گفت:

— فایده نداره. مُرده. نبضش نمی زنه.

— حالا شاید اونا بتونن کاری بکنن. کسی موبایل نداره؟

یکی از دخترها با دستانی لرزان گوشی موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و به طرف او دراز کرد و گفت:

— سیه زنگ هم به نگهبانی بزنین. شاید اون لعنتیا هنوز اینجا باشن و گیر بیفتن.

علی گوشی را گرفت و اول به اورژانس زنگ زد و بعد به نگهبانی. من چنان در خود گم شده بودم که چیزی از زمان نمی فهمیدم. صدای آژیر آمبولانس به گوش رسید و هم زمان دو مرد سفیدپوش و نگهبان با هم وارد شدند. یکی از مردان کنار فریبرز زانو زد و با تلاشی چندباره به دنبال نبض او گشت، بعد از گوشی پزشکی که به گردنش آویزان بود کمک گرفت، زیاد طول نکشید که از جا برخاست و با تأسف سری تکان داد. این دیگر تیر خلاص همه ی امیدواری ها بود. فریبرز برای همیشه رفته بود. مردی که قلب مهربانش را بارها رنجانده بودم، با قلبی خونین و سوراخ شده به میان خاک گور می رفت.

بغض چنان یک باره هجوم آورد که هیچ مجالی برای کنترلش به من

نداد، هرچند که خیالی هم برای ممانعت نداشتم. این همه مدت با بی فکری به احساسم اجازه ی رها شدن نداده بودم تا در این لحظه ی تلخ بفهمم چقدر دوستش داشته ام. همیشه در برابر مهربانی استثنایی و محبت بی دریغش سدی به نام غرور کشیده و حتی از یک لبخند هم دریغ کرده بودم. یعنی این ماجرای جانگداز پاسخ بدی و نامهربانی من بود؟ خدایا یعنی مجازات بد رفتاری ام با مردی که مهربان ترین و بهترین انسان روی زمین بود، این قدر سخت و سهمگین است که من باید بالای سر جنازه ی او بفهمم دیوانه وار عاشقش بوده ام؟ خدایا نه! خدایا حاضرم هر چه دارم بدهم و همه ی این ها فقط یک خواب باشد.

گر می اشک هایی که تمام صورتم را پوشانده بود، به من یادآوری کرد که بیدارم و همه چیز واقعیت دارد. کنارش نشستم و زیر لب زمزمه کردم: — تو رو خدا بیدار شو فریبرز، خواهش می کنم بلند شو، التماس می کنم...

یکی از مردانی که با آمبولانس آمده بود، گفت:

— خانم به جسد نزدیک نشین، ممکنه آثاری به جا مونده باشه که به پلیس کمک کنه تا بتونن قاتلو دستگیر کنن. لطفاً برین عقب تر.

جسد! چه کلمه ی ثقیلی! یعنی به همین سادگی فریبرز تبدیل به جسد شده بود؟ همان پسر فعال و پر جنب و جوش که به همه کمک می کرد و همیشه شاد و سرحال بود، در عرض چند ثانیه جسد نام گرفته بود؟ این کلمه طوری آزارم داد که از خود بیخود شدم و ضجه زدم:

— فریبرز تو رو خدا نمیر! زنده بمون! تو رو خدا بهم فرصت بده جبران کنم. بذار بتونم کنارت بمونم و دیگه اذیتت نکنم. بذار پهلوت باشم و محبتاتو تلافی کنم. تو رو خدا بلند شو فریبرز.

دستی زیر بغلم را گرفت و تلاش کرد مرا بلند کند. برگشتم و به

صورت سمانه خیره شدم که در گوشم زمزمه می‌کرد آرام باشم و دل‌داری‌ام می‌داد اما صورت خودش هم از اشک خیس شده بود.

برخاستم اما دلم نمی‌آمد از او دور شوم. این همه مدت برای محبت کردن و عشق ورزیدن وقت داشتم و حالا که او جسمی بی‌جان بود، دلم نمی‌خواست از او فاصله بگیرم. همه صورت‌هایشان خیس بود و چهره‌هایشان غم گرفته اما در وجود من حس دیگری می‌لولید و کسی در آن جمع نمی‌توانست حالم را درک کند. چه کسی در تمام دنیا مرتکب چنین حماقتی شده که بعد از مرگ عزیزترین عزیزانش تازه بفهمد چقدر او را دوست داشته است؟ جز من، من بی‌فکر و کم‌عقل که جز خودم هیچ کس را قبول نداشتم. وای که من با خودم و فریبرز چه کرده بودم؟ چطور می‌توانستم از این عذاب بگیرم؟ شک نداشتم که تا پایان عمرم این زجر رهایم نمی‌کند. به حق افتادم و صدای گریه چند نفر دیگر از بچه‌ها هم بلند شد.

ناگهان آقای عدالتجو مربی ما و کارگردان از پشت در کمد بیرون آمد و در حالی که لبخند پررنگی بر لب داشت، به جمع گریان ما نزدیک شد و گفت:

— کارتون عالی بود بچه‌ها. همه‌تون نقشتون رو خیلی خوب بازی کردین. من خودم هم دیگه نزدیک بود گریه‌ام بگیره.

ذهنم آن قدر حیران بود که هنوز معنی حرفش را درک نکرده بودم اما در مقابل چشمان بهت‌زده‌ام فریبرز برخاست و در حالی که علی را بغل می‌کرد، هر دو از ته دل خندیدند. بعد پزشک سفیدپوش اورژانس هم دهان‌بند پزشکی را از روی صورتش برداشت و چهره‌ی بهزاد آشکار شد و من تازه متوجه شدم که از لحظه‌ی فرار دزدها، بهزاد را در بین جمع ندیده و اصلاً نفهمیده بودم کی از اتاق وسایل که کنار آمفی تئاتر بود،

بیرون رفته است.

آقای عدالتجو به جمع مبهوت ما ملحق شد و در حالی که با صدای بلند می‌خندید، گفت:

— هنوز نفهمیدین جریان چی بود؟ بابا ناسلامتی شما گروه تئاترین! خب این هم یه نمایش بود دیگه، بچه‌ها می‌خواستن استعداد خودشونو محک بزنن و با من هماهنگ کرده بودن امروز وقتی همه جمع شدن، یه هم‌چین صحنه‌ای رو بازی کنن. به نظر من هم کارشون بی‌نظیر بود چون همه‌تون خیلی راحت گول خوردین. تازه من فکر می‌کردم چون شما بچه‌های گروه تئاترین و آمادگی ذهنی برای صحنه‌سازی رو دارین، به این راحتی تحت تأثیر قرار نگیرین ولی بچه‌ها انصافاً کارشونو عالی انجام دادن و جایی برای شک کردن باقی نموند. فریبرز هم نقششو از همه بهتر کار کرد. حرکاتش درست مثل کسی بود که یه دفعه تیر خورده تو قلبش. کار همه‌تون عالی بود بچه‌ها. بهتون تبریک می‌گم. حالا لطفاً برین صورتتونو بشورین و بیاین به تمرین اصلیمون برسیم.

به سرعت گریه‌ها به خنده تبدیل شد و بچه‌ها در قالب همان دانشجویانی فرو رفتند که برای فرار از هر نوع کاری حتی کلاسی که با میل و رغبت انتخاب کرده‌اند، مدام چانه می‌زنند! همه اعتراض کردند که تحت تأثیر این صحنه دیگر اعصاب بازی و تمرین را ندارند و آقای عدالتجو هم به سرعت راضی شد که از این جلسه صرف‌نظر کنیم. بعد علی بیرون رفت و با کیف و وسایلی که ظاهراً دزدها با خودشان برده بودند، بازگشت و با شوخی و شیطنت وسایل همه را پس داد. من در آن میانه در سکوت محض ایستاده و چشم به فریبرز دوخته بودم که از موفقیت تمرینشان شاد بود و مدام می‌خندید و با دوستانش شوخی می‌کرد. هر بار چشمم به تی شرت سفیدش می‌افتاد که هنوز جلوی

سینه‌اش قرمز رنگ بود، لرزشی در تمام بدنم حس می‌کردم. هنوز روح و وجودم به شدت درگیر آن صحنه بود و آرام نشده بودم. دلم می‌خواست آن قدر آن جا بایستم و او را تماشا کنم تا قلبم باور کند که او زنده و سالم است.

بچه‌ها یکی‌یکی خداحافظی کردند و رفتند و سمانه دستم را کشید و پرسید:

— بریم بی‌تا؟

سری تکان دادم و رو به جمع سه نفری فریبرز و دوستانش گفتم:

— خداحافظ.

فریبرز نگاه سبزش را به چشمانم گره زد و گفت:

— خداحافظ خانم بهنیا، می‌بخشین آگه ناراحتتون کردیم.

بعد لبخند زد، لبخندی از روی رضایت و خوشبختی. حس کردم تمام حالت‌های غم‌زده‌ی من و اشک‌ها و زمزمه‌هایم برایش بزرگ‌ترین موهبت بوده است! انگار او هم به خوبی فهمیده بود که در پس این بازی تمرینی تناثر، رضایت و محبت مرا به دست آورده است! خودم هم یقین داشتم که دیگر به هیچ قیمتی اجازه نخواهم داد روزهای تلخ گذشته تکرار شوند. آن بازی نمایشی که شاید بیش از یک ربع طول نکشیده بود، به اندازه‌ی تمام عمر پر از غرور و شیطنتم به من درس زندگی آموخته بود. ذهنم در گذشته پرواز کرد و در خاطرات غوطه‌ور شدم.

## ۲

دست خانم عابدی را کشیدم و در حالی که با سماجت اصرار می‌کردم، گفتم:

— آخه شما بیاین به دقیقه ببینین من چی می‌گم، مطمئنم قانع می‌شین. بعد او را به سمت یکی از درختان بلند و سر سبز حاشیه‌ی پیاده‌رو بردم و در حالی که با انگشت به انبوه برگ‌های آن اشاره می‌کردم، گفتم:

— ببینید، اون جاست.

چشمانش را تنگ کرد و چند لحظه با دقت به مسیر انگشتم نگریست و بعد گفت:

— من که چیزی نمی‌بینم.

زیر چشمی نگاهی به فرید و فرانک انداختم که از پشت خودروی فرید که کمی عقب‌تر پارک شده بود، سرک می‌کشیدند و منتظر فرصت مناسب بودند. دوباره دست خانم عابدی را گرفتم و او را طوری چرخاندم که پشتش به طرف در ورودی خانه‌اش باشد و گفتم:

— اوناهاش، بالاتر از اون شاخه بزرگه، درست زیر اون برگ‌هاییه که رو به خیابونن.

باز چند لحظه به آن مسیر خیره شد و قبل از این که چیزی بگوید با

هیجان گفتم:

— ببین، داره راه می‌ره. آهان! داره از شاخه می‌ره بالا، رفت سمت راست، داره می‌ره طرف نوک شاخه بالایی، دیدیش؟

اخم کرد و با دلخوری گفت:

— منو گذاشتی سر کار، آره؟!

در حینی که زیر چشمی می‌دیدم که فرید و فرانک خودشان را به در ورودی حیاط رساندند و بی‌صدا به داخل چپیدند، گفتم:

— چطور نمی‌بینید؟ اوناهاش، قهوه‌ایه و متوسط، دمش هم خیلی درازه، با دست‌هاش ساقه رو چسبیده و داره می‌ره بالاتر، فکر کنم از ما ترسیده.

این بار نگاه عاقل اندر سغیبهی به من انداخت و بدون این که پاسخی بدهد، برگشت تا به سمت خانه‌اش برود اما فرید و فرانک نیاز به زمان بیشتری داشتند و مسئولیت من تأمین این زمان بود. با قیافه‌ای مظلومانه گفتم:

— تو رو خدا یه نردبون بدین من برم بیارمش پایین، مطمئنم حیوونکی گم شده و خیلی ترسیده، شک ندارم اهلیه چون تو ایران که میمون پیدا نمی‌شه، حتما مال یکی بوده و خونه شو گم کرده، تازه میمون‌ها به سرما عادت ندارن و شب مریض می‌شه و می‌میره.

برای این که مرا از سرش باز کند، گفت:

— ما نردبون نداریم، برو از خونه‌ی خودتون بیار.

— آخه می‌ترسم تا من برسم سر کوچه و نردبونو بیارم، فرار کنه. تو رو خدا بذارین بیام نردبونتونو وردارم.

با کلافگی گفت:

— دختر، من نه علاقه‌ای به میمون دارم و نه خوشم می‌یاد تو دور و بر

خونه‌ی من بپلکی، ضمناً من که این جا میمونی ندیدم، مطمئنم باز یه نقشه‌ای تو سرته، تا عصبانی نشدم برو دنبال کارت و دست از سر من بردار.

برگشت و به طرف خانه‌اش به راه افتاد. مطمئن بودم فرید و فرانک تا حالا به ساختمان رسیده و وارد شده‌اند اما هنوز بازنگشته بودند و من باید به هر قیمتی که بود، چند دقیقه‌ی دیگر هم خانم عبادی را معطل می‌کردم. با عجله دستش را گرفتم و در حالی که گردنم را کج کرده بودم، گفتم:

— می‌دونم تا حالا خیلی اذیتتون کردم، با دوست‌هام سر و صدا کردیم و مزاحمتون شدیم، ولی من می‌خواستم خواهش کنم منو ببخشین و گذشته‌ها رو فراموش کنین. من بچه بودم، نمی‌فهمیدم، الان وجدانم خیلی ناراحته که یه وقت‌هایی باعث آزار و اذیتتون شدم.

دستش را از دستم بیرون کشید و در حالی که هنوز اخم به چهره داشت، به حرکتش ادامه داد. جلو پریدم و بغلش کردم و در حالی که با تمام قوا او را به خودم می‌فشردم، گفتم:

— تو رو خدا منو ببخشین، من شرمنده‌ام، اگه امروز منو نبخشین تا آخر عمرم خودمو سرزنش می‌کنم، خواهش می‌کنم خانم عبادی، التماس می‌کنم.

در حین گفتن این حرف‌ها صدایی از داخل حیاط شنیدم و حدس زدم که فرید و فرانک کار را به انجام رسانده و آماده‌ی برگشت هستند. همان طور که خانم عبادی را بغل کرده بودم، نیم دور چرخیدم و او را همراه خودم چرخاندم تا پشتش به در حیاط باشد، بعد شروع به بوسیدنش کردم! با عصبانیت داد زد:

— ولم کن دختر، مگه دیوونه شدی؟

دست‌های سفید و چروکیده‌اش را بالا آوردم و همان‌طور که آن‌ها را می‌بوسیدم، گفتم:

– التماس می‌کنم! من ازتون تقاضای بخشش دارم، بزرگواری کنین و منو ببخشین.

تقلا می‌کرد تا مرا از خودش دور کند و وقتی نتوانست، با انزجار داد زد:

– خیلی خب باشه بخشیدمت، منو ول کن دختره‌ی کم عقل! عذرخواهی کردنت هم مسخره و احمقانه‌ست، مثل همه‌ی کارات.

فرید و فرانک هنوز از حیاط بیرون نیامده بودند. در حالی که از تأخیر آن‌ها حرص می‌خوردم، گفتم:

– شما واقعاً خوب و بزرگواری، منو واسه همه‌ی عمر مدیون خودتون کردین، من...

ناگهان صدای فریاد فرید بلند شد و هم‌زمان فرانک جیغ زد. یک لحظه شوکه شدم و بعد خانم عابدی را رها کردم و به طرف در حیاط دویدم. وقتی به آن‌جا رسیدم، فرید روی زمین می‌چاله شده بود و از درد به خودش می‌پیچید و فرانک کنار او چمباتمه زده و با حالتی وحشت‌زده او را صدا می‌کرد. بالای سر آن‌ها ناصر، پسر بزرگ خانم عابدی با حالتی فاتحانه ایستاده بود. از دیدن او جاخوردم. اصلاً انتظار نداشتم این ساعت از روز او را در خانه ببینم چون معمولاً صبح زود سرکار می‌رفت و غروب برمی‌گشت. ما از اوایل تابستان مدت‌ها انتظار کشیده و هر روز ساعت‌ها خانه‌ی خانم عابدی را پاییده بودیم تا سرانجام امروز فرصتی که می‌خواستیم به دستمان افتاده و سرایدار خانه همراه زن و بچه‌اش بیرون رفته بودند. این دیگر منتهای بد شانسی بود که در چنین فرصت کمیابی ناصر که می‌دانستم رزمی‌کار است، در خانه مانده بود. آهی کشیدم و بعد

چشمم به توپی افتاد که ما برای پس گرفتنش این همه زحمت کشیده بودیم. توپ در چند قدمی فرید و فرانک روی زمین افتاده بود و آرام به سویی حرکت می‌کرد. بلافاصله از فکر توپ بیرون آمدم چون ناصر موهای فرید را چسبید و با خشونت او را از زمین بلند کرد و گفت:

– مامان برین زنگ بزنین به پلیس تا من این دفعه حق این جونورا رو بذارم کف دستتون.

فرید از درد ناله کرد و بعد رو به من و فرانک گفت:

– برین بچه‌ها، زود تر فرار کنین.

ناصر پوزخند زد و گفت:

– اگه دوست دارین فرار کنین ولی وقتی می‌دونم خونه‌تون کجاست، فرار فایده‌ای نداره. بهتره مثل بچه‌ی آدم این‌جا وایسین و منتظر مجازات قانونیتون بمونین.

با اضطراب نگاهی به صورت فرید که از خونریزی بینی‌اش سرخ رنگ شده بود، انداختم و بعد جلو دویدم و داد زدم:

– ولش کن وحشی، داری می‌کشیش!

از گوشه چشم به من نگاهی انداخت و گفت:

– انگار تو هم بدت نمی‌یاد یه کم ادب بشی، فکر کنم قبل از رسیدن پلیس یه گوشمالی کوچولو لازم داری.

فرانک بلند شد و مرا با خودش عقب‌تر کشید و بعد به دامن خانم عابدی آویزان شد و گریه‌کنان گفت:

– تو رو خدا بذارین ما بریم، خواهش می‌کنم خانم عابدی، به خدا قول می‌دیم دیگه هیچ وقت این طرفا پیدامون نشه.

او با خشم دامنش را از دست فرانک بیرون کشید و در حالی که به طرف ساختمان می‌رفت، گفت:

— توبه گرگ مرگه. این دفعه دیگه محاله بذارم به این راحتی در برین آدمتون می‌کنم.

بعد رو به پسرش ادامه داد:

— ناصر نگهشون دار تا من زنگ بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که حس می‌کردم فشار خونم به شدت پایین آمده و پاهایم یارای نگه داشتن وزنم را ندارند، روی لبه‌ی باغچه نشستم. ساعتی قبل گمان می‌کردیم نقشه‌مان حرف ندارد و به زودی می‌توانیم حقمان را از این پیرزن بدجنس پس بگیریم اما همه چیز به هم خورده بود و حالا دیگر هیچ کس نمی‌توانست مانع شود که این کفتار پیر به پلیس زنگ بزند. وقتی به یادم افتاد که بعد از آمدن پلیس حتماً پدرم را خبر می‌کنند و من باید با او روبرو شوم و جواب‌گو باشم، قلبم بیشتر به تپش افتاد و دهانم خشک شد. بیش از هر چیزی نگران وضعیت جسمی او بودم. مدت زمان زیادی از آخرین شیطنتم و قول‌هایی که به بابا داده بودم، نمی‌گذشت و هنوز از یادآوری آن روز تلخ عذاب می‌کشیدم.

\*\*\*

من و فرانک از مدرسه بیرون دویدیم و سوار خودروی فرید شدیم که مقابل مدرسه پارک کرده و منتظر ما بود. با خستگی خودم را روی صندلی خودرو انداختم و گفتم:

— آخیش! خلاص شدیم! امروز چهار زنگ پشت سر هم فیزیک، ریاضیات گسسته، دیفرانسیل، دوباره فیزیک! مُردم از بس از مخم کار کشیدم!

فرانک با شیطنت گفت:

— لابد واسه همین بود که اون طوری پشت سر هم مسئله‌ها رو حل می‌کردی! آقای رفیعی هر مسئله‌ای رو تخته نوشت، تو اولین نفری بودی

که دستت رفت بالا. بی‌معرفت اقلادو سه تاش هم به من می‌رسوندی. مگه می‌خواستن بهت کاپ مسئله حل کنی بدن؟

— چه جوری می‌رسوندم؟ از اول سال که من و تو رو از هم جدا کردن و هر کدوممون رو تبعید کردن یه طرف کلاس که با هم حرف نزنیم. من جنوب غربی کلاس، تو شمال شرقی! لابد انتظار داشتی جواب مسئله‌ها رو برات اس‌ام‌اس کنم؟! فرید معترضانانه گفت:

— شما دو تا سلام کردن بلد نیستین؟ یه جوری سوار ماشین شدین که انگار بنده راننده آژانس و فقط وظیفه‌ام اینه که شماها رو برسونم. بابا اقلادو بپرسین من حالم چطوره، خوبم، سر حالم، یه خورده منو تحویل بگیرین دیگه!

فرانک که روی صندلی جلو نشسته بود، به بازوی فرید آویزان شد و با لحنی شبیه بازیگران تأثر گفت:

— آه! سلام بر شما باد ای شاه شاهان، ای بزرگ‌مرد! ای برادر ارشدم، رخصت می‌فرمایید تا خودم را به پایتان فدا کنم؟ من و ندیمه‌ام آماده‌ایم تا با یک اشارت شما فوراً با خون ناقابل خود سنگفرش‌های زیر پایتان را شستشو دهیم!

فرید به زور بازویش را از دست فرانک بیرون کشید و گفت:

— ولم کن مسخره، الان تصادف می‌کنیم.

گفتم:

— ضمناً از کی تا حالا بنده ندیمه‌ی سرکار خانم شدم و خودم خبر نداشتم؟

فرید در حالی که می‌خندید از داخل آینه به من نگاه کرد و گفت:

— از وقتی من شاه شاهان شدم! لابد فرانک هم الان خواهر پادشاهه و

ندیمه لازم داره دیگه!

فرانک گفت:

— بچه‌ها بی خیال همه چیز، مهمونی امشبو بگین! من که الان یه هفته ست از هیجان دارم پس می‌افتم. همیشه تولد جهان یه جشن استثنایی و بی نظیره که کلی خوش می‌گذره. طاقت ندارم تا شب صبر کنم، زودتر بریم حاضر شیم.

با دلخوری گفتم:

— من اول باید درس بخونم. می‌دونی که...

ابروهایش را جمع کرد و در حالی که حرفم را می‌برید، گفت:

— بعله می‌دونم، تو حتما باید انشتن بشی وگرنه بابات دعوات می‌کنه. فردا هم امتحان فیزیک داریم و تو باید بیست بگیری، در نتیجه الان که رسیدی خونه صاف می‌پری سر درس و مشق و لابد شب هم منتظر می‌مونی تا پری مهربون بیاد و با چوب جادوش تو رو تبدیل کنه به یه سیندرلای زیبا! دیوونه امروز وقت درس خوندن نداریم، تا بریم حاضر شیم شب شده.

— خودت می‌دونی که حاضر شدن من با تو فرق داره، من یه تی شرت و شلوار جین می‌پوشم و موهامو شونه می‌کنم و حاضرم، مثل تو نیستم که دو ساعت با مو و ناخن و سر و کلهات ور می‌ری و سیصد تا لباسو می‌پوشی و تو آینه خودتو ورننداز می‌کنی تا بالاخره یکیشو بپسندی. ضمناً این هم می‌دونی که من از این درس‌ها و مسئله‌ها بیزارم، فقط به خاطر دل بابا دارم درس می‌خونم.

فرید گفت:

— خداییش کار خوبی می‌کنی بیتا، عمو محمود واسه تو خیلی زحمت کشیده، کارهایی برات کرده که کم‌تر پدری می‌کنه. در واقع از همه

زندگیش به خاطر تو گذشته. این که تو دلشو با درس خوندن شاد کنی، کم‌ترین کاریه که می‌شه واسه یه همچین پدری کرد.

— خب من هم خیلی دختر خوب و ماهیم! من هم واسه بابام کارهایی کردم که هیچ دختری نمی‌کنه، مطمئنم تو این دوره زمونه دیگه بچه‌ای پیدا نمی‌شه که حاضر باشه به خاطر باباش از مهم‌ترین علاقه‌ی خودش بگذره و رشته‌ی تحصیلش رو مطابق میل باباش انتخاب کنه. دختر به نازنینی من گیر نمی‌یاد!

— در خوبی و نازنینیت که شکی نیست، فقط اگه یه خورده کم‌تر شیطونی می‌کردی دیگه نمونه بودی!

— کمال همنشین در من اثر کرده! جناب آقا من شبانه‌روزی بیست و پنج ساعت با شما دوتام، انتظار داری در مجاورت یه همچین دوستان و روجکی بتونم کاملاً خانم، متین و با وقار بمونم؟! همچین می‌گی شیطونی نکن که انگار خودت عاقل‌ترین و موقرت‌ترین پسر روی زمینی! تازه من و فرانک هنوز محصلیم و فصل شیطونی مونه ولی تو ناسلامتی الان دو ساله دانشجویی و باید کم‌کم یه خورده آدم می‌شدی که نشدی!

— حالا تو هم امسال دانشجو بشو ببینیم تأثیری در میزان عقل و آدم شدنت داره یا نه!

فرانک با اعتراض گفت:

— پس من چی؟

— بعید می‌دونم تو با این درس خوندن عالیت امسال قبول بشی، مگه رشته‌ی آبیاری گیاهان دریایی دانشگاه آزاد چالغوزآباد! البته تو واسه عاقل شدن زیاد نیازی هم به دانشجو شدن نداری چون همیشه میزان شیطنتت از بیتا کم‌تر بوده!

— راستش من اصلاً حال و حوصله‌ی دانشگاه رفتن ندارم. هیچ

رشته‌ای نیست که حس کنم عاشقشتم و دلم می‌خواد چهار سال از عمرمو براش تلف کنم. تازه همین دبیرستانش هم برام زور داره. من فقط به خاطر این که با بیتا هم‌کلاس باشم، اومدم ریاضی وگرنه ترجیح می‌دادم برم هنرستان که اقلأً یه چیزی یاد بگیرم. دانشگاه هم که می‌خوام برم فقط واسه اینکه جلوی بقیه کم نیارم و نگن بی‌سواده. هر چی قبول بشم، می‌رم چون واقعاً برام فرقی نمی‌کنه.

با شیطنت گفتم:

— تو که امسال برق شریف رو ساخته! تازه شاید ازهاروارد هم برات دعوت‌نامه بفرستن، می‌دونی که خارجی‌ها دنبال شکار نوابغ و مغزهای نخبه‌ان!

بعد آه عمیقی کشیدم و افزودم:

— من بدبخت هم که رشته‌ام از ده سال قبل از تولدم انتخاب شده! بخوام یا نخوام باید مهندسی سرامیک بخونم. فرید گفت:

— زیاد هم رشته‌ی بدی نیست بیتا، حالا که به قول خودت باید این رشته رو بخونی، سعی کن تو ذهنت باهات کنار بیای و دوشش داشته باشی، این طوری کم‌کم علاقمند می‌شی و دیگه زیاد اذیت نمی‌کنه. من هم اولش که فیزیک کاربردی قبول شده بودم، خیلی خورده بود تو ذوقم، چند سال به خودم وعده داده بودم که حتماً یه رشته‌ی خوب مهندسی قبول می‌شم و این رشته برام کلی افت داشت ولی الان دیگه مثل اوایل از رشته‌ام ناراضی نیستم، تازه کلی هم ازش خوشم اومده.

بعد از گفتن این حرف خودرو را مقابل در خانه‌ی ما متوقف کرد و افزود:

— ما ساعت هشت می‌یایم دنبالت.

در حالی که پیاده می‌شدم، گفتم:

— باشه، آگه زودتر کارهام تموم شد، خودم می‌یام خونه‌تون. فعلاً خداحافظ بچه‌ها.

وقتی از آن‌ها جدا شدم و به داخل خانه رفتم، از این که می‌توانستم شب خوبی را همراه آن دو بگذرانم، گره‌ی اخم‌هایم که از فکر امتحان فردا در هم رفته بود، باز شد و لبخند روی لبانم نشست. همیشه از این که وقتم را با فرید و فرانک بگذرانم، به وجد می‌آمدم و شادی خاصی در جانم می‌دوید.

عمو رضا و بابا خواهر و برادر دیگری نداشتند و این موضوع باعث شده بود آن دو از دوران کودکی خیلی به هم وابسته باشند، مخصوصاً که عمو از بابا فقط یک سال بزرگ‌تر بود و اختلاف سنی چندانی نداشتند. آن دو بیش از آن که برادر باشند، دو دوست مهربان و صمیمی بودند و این ارتباط گرم و صمیمانه در طی سال‌ها روز به روز محکم‌تر شده و به نسل بعدی که ما بودیم نیز منتقل گشته بود. خانه‌های ما چند کوچه با هم فاصله داشتند و من از بچگی با فرید و فرانک گرم و صمیمی بودم. آن دو جای خواهر و برادری را که هرگز نداشتم و حتی جای خالی مادرم را که هیچ چیز از او به خاطر نمی‌آوردم، به خوبی پر کرده بودند. تمام ساعات خالی ما سه نفر با هم می‌گذشت و گاهی با خودم فکر می‌کردم اگر فرید و فرانک را نداشتم، دنیا برایم پوچ و بی‌معنی می‌شد. بابا به شدت درگیر کار بود و من خیلی کم او را می‌دیدم اما همیشه موافق بود که من به خانه‌ی عمو رضا بروم یا فرید و فرانک نزد من بیایند و با هم هر جایی که خواستیم برویم و هر برنامه‌ای داشته باشیم. به همین دلیل هیچ وقت احساس تنهایی نمی‌کردم و همیشه از داشتن آن دو خدا را شکر می‌نمودم. من و فرانک هم سن و در تمام سال‌های تحصیل هم‌کلاس

بودیم اما احتمالاً سال آینده برای ورود به دانشگاه از هم جدا می شدیم. این افکار مرا به گذشته برد و همان طور که لباس هایم را عوض می کردم، از مرور خاطرات سال های طولانی که در کنار فرید و فرانک گذرانده بودم، لذت بردم. همه ی این خاطرات با شادی و شیطنت همراه بودند و از زمانی که به یاد داشتم، محال بود روزی بگذرد و شیطنتی از ما سر نزنند. سعی کردم در خیال بافی غرق نشوم تا بتوانم به درسم برسم. وقتی درس هایم تمام شد و آماده شدم، چند دقیقه به ساعت هشت مانده بود. بابا هنوز از کارخانه بر نگشته بود ولی دیشب به او اطلاع داده بودم که همراه فرید و فرانک به جشن تولد یکی از دوستان فرید می روم. تلفن زنگ زد. با دیدن شماره موبایل فرید گوشی را قاپیدم و پرسیدم:

– پیام بیرون؟ رسیدین؟

– ما سر کوچه ایم ولی ماشین خراب شده، زنگ زد امداد خودرو بیاد. یه کم دیرتر می رسیم.

– باشه، به هر حال من آماده ام، هر وقت اومدین می ریم.

بعد از قطع تماس پشت پیانوی محبوبم نشستم و در حالی که انگشتانم را نوازش وار روی کلیدهای آن به حرکت در می آوردم، شروع به نواختن کردم. مثل همیشه مسحور جادوی صدا شدم و چنان در نواختن غرق گردیدم که هیچ چیز از گذشت زمان نفهمیدم. نواختن برایم بزرگترین لذت دنیا بود و وقتی دستم به ساز می خورد، دیگر به هیچ چیز فکر نمی کردم.

صدای زنگ در مثل یک پارازیت مزاحم تمرکز مرا به هم ریخت و همانند لکه ای که روی یک سطح سفید و صیقلی می نشیند، ذهنم را از نوای خوش موسیقی بیرون کشید و به خود جلب کرد. نگاهی به ساعت انداختم و وقتی متوجه شدم چند دقیقه از نه گذشته است، منتظر نشدم تا

بی بی صدیقه در را باز کند و دوان دوان به طرف آیفون رفته. چون مطمئن بودم فرید و فرانک به دنبالم آمده اند، گوشی را برداشتم و با عجله گفتم:

– الان می یام.

– نه، نیا! درو وا کن.

با تعجب پرسیدم:

– چرا؟!

– ماشین درست نشد، بردنش تعمیرگاه. درو وا کن و زنگ هم بزن آژانس یه ماشین بفرسته.

دکمه را زدم و بلافاصله شماره ی آژانس را گرفتم. وقتی فرید و فرانک وارد شدند، گفتم:

– آخه این هم ماشینه تو داری؟! وقتی خراب می شه حتما باید تشریف ببره درمونگاه و بیمارستان! نمی شد یه ماشین معمولی تر بخری؟ یه دوپست و شیش می خریدی چش بود؟ حتما باید پیکاپ زیر پات باشه که هر کسی نتونه درستش کنه و تعمیرش حتما دوهزار جور دستگه و خرت و پرت بخواد؟ آژانس سر خیابون ماشین نداره، حالا چیکار کنیم؟ موبایلش را بیرون آورد و گفت:

– همچین می گی انگار این جا وسط بیابونه و ما دیگه مُردیم! این دورو بر هزار تا آژانس هست، الان زنگ می زنیم یکی دیگه.

چند دقیقه بعد ما به همه ی آژانس هایی که شماره ی آن ها را داشتیم، زنگ زده بودیم ولی هیچ یک نمی توانستند به سرعت برایمان خودرویی بفرستند. فرید گفت:

– می گم بیاین بریم سر خیابون یه ماشین در بست بگیریم و بریم.

فرانک با دلخوری گفت:

– من عمراً نمی تونم با این کفش ها تا سر خیابون پیاده راه برم. از سر

کوچه هم که تا این جا مجبور شدم پیاده بیام، پام تاول زد.  
گفتم:

— می‌خوای یه کفش راحت‌تر بهت بدم؟

— من کفش تو رو بپوشم؟! تو که همه‌ی کفش‌ها تکتونیه و محض رضای خدا یه دونه کفش آدمیزاد هم نداری! لابد انتظار داری من با این لباس شب ماکسی یه جفت آدیداس بپوشم، بله؟!

— خب لباس هم بهت می‌دم، تو هم امشب تیپ اسپرت بزنی.

— عمر! آبرو حیثیت برام نمی‌مونه!

— مثلاً من که همیشه اسپرت می‌پوشم الان دیگه بی‌آبرو شدم لابد، بله؟!

— بحث نکن بیتا، من نمی‌خوام لباسمو عوض کنم، به جای این کارها به فکر یه ماشین باشین.

چند لحظه فکر کردم و بعد از جا پریدم و ذوق زده گفتم:

— ما چرا این قدر خنگیم؟ خب با ماشین بابا می‌ریم.

— مگه عمو خودش ماشینشو نبرده؟

— خوشبختانه نه! یعنی دیروز ماشین بابا خراب بود و گذاشته بود تعمیرگاه، عصر هم ماشینشو براش آوردن. می‌دونی که چون بابا وقت نداره، همیشه مدیر تعمیرگاه یکی رو می‌فرسته ماشین بابا رو بیاره. حالا ماشین ترگل و ورگل تو پارکینگه!

فرید حرفم را قطع کرد و گفت:

— حرفش هم نزن! اگه فکر کردی من می‌شینم پشت فرمون پورشه‌ی چندصد میلیونی عمو، کاملاً اشتباه کردی!

— مگه به دست فرمونت شک داری؟ تو رانندگیت حرف نداره، من تا حالا کسی رو ندیدم که دست فرمونش مثل تو باشه.

— آره ولی خودت هم می‌دونی که عمو اون ماشینو خیلی دوست داره، مطمئنم خوشش نمی‌یاد ما سوارش بشیم و بریم تولد.

— خب بابا اصلاً نمی‌فهمه ما با چی رفتیم! وقتی برمی‌گرده خونه که نمی‌ره آمار پورشه‌شو بگیره! قبل از برگشتن ما هم می‌خوابه و ما یواشکی ماشینو می‌یاریم می‌ذاریم سر جاش.

— اصرار نکن بیتا، من این کارو نمی‌کنم. اگه یه وقت یه خط رو ماشین عمو بیفته من دیگه تا عمر دارم نمی‌تونم تو صورتش نگاه کنم.

— ترسو! واقعاً به تو هم می‌گن مرد؟! خدا به داد اون بدبختی برسه که فردا می‌خواد زن تو بشه و به عنوان مرد زندگیش روی تو حساب کنه! باشه، حالا که تو می‌ترسی، خودم می‌شینم پشت فرمون.

— دیگه بدتر! تو که گواهینامه هم نداری دیوونه، اگه یه وقت اتفاقی بیفته چی؟

فرانک گفت:

— خب نداره که نداره، عوضش هر دومون می‌دونیم دست فرمونش خوبه و جراتش هم که از تو بیشتره. این دیگه مشکل راهنمایی رانندگیه که نمی‌فهمه یه آدم هیفته ساله هم ممکنه رانندگیش خیلی عالی باشه و بتونه گواهینامه بگیره! زود باشین راه بیفتین، نصفه شب شد.

فرید اول مخالف این کار بود اما سرانجام و سوسه‌های من و فرانک روحیه‌ی شیطنت او را هم به جوش آورد و راضی شد ما با ماشین بابا برویم، به شرطی که او را مجبور نکنیم پشت فرمان بنشیند. با آرامش خودرو را از پارکینگ بیرون آوردم و به راه افتادیم. اولین بار نبود که خودروی بابا را پنهانی برمی‌داشتم و بیرون می‌رفتم، در واقع با همین کار توانسته بودم در این سن راننده‌ی قابلی شوم! اما اولین بار بود که خودروی محبوب و گران‌قیمت او را برداشته بودم. بابا چند ماه قبل این پورشه را

خریده بود و من تا آن روز موفق به رانندگی با آن نشده بودم!

با اعتماد به نفس خودرو را به حرکت در آوردم و خوشبختانه محل جشن هم زیاد به خانه دور نبود و ما در عرض مدت کوتاهی بدون هیچ مشکلی به آن جا رسیدیم. جشن تولد گرم و شادی بود و به هر سه نفرمان خیلی خوش گذشت. وقتی جشن تمام شد و بیرون آمدیم، ساعت از دوازده هم گذشته بود.

خودرو را به داخل بزرگراهی که به طرف خانه می رفت، هدایت کردم و پدال گاز را زیر پایم فشردم. خودرو نرم و سبک حرکت می کرد و اصلاً سرعت را نشان نمی داد و از رانندگی با آن خیلی لذت می بردم. سرعتم را کمی بیشتر کردم و با آرامش جلو رفتم. زیر پل بعدی یک خودروی پلیس ایستاده و مأموری که کنار ماشین بود، با چراغ دستی به من ایست داد. به جای توقف پدال گاز را بیشتر فشار دادم و رفتم. فرید برگشت و نگاهی به عقب انداخت و گفت:

— داره دنبالمون می یاد بیتا، بکش کنار و بذار قبل از این که برسن، من و تو جامون رو عوض کنیم. هوا تاریکه و مطمئنم طرف ندیده تو پشت فرمون بودی.

— ولش کن بابا، اون که به ما نمی رسه. تازه مشکل فقط گواهینامه نیست که با عوض کردن جای من و تو حل بشه، یه وقت می بینی گشت بود و گیر دادن به این که شماها چه نسبتی با هم دارین، بعد باید مثل پارسال که ما سه تا رو توی پارک گرفتن، زنگ بزیم باباهای بیچاره مون نصفه شب پاشن بیان و بگن که خودشون اجازه دادن با هم بریم بیرون. یادته اون شب با این که کارت شناسایی نشون دادیم و معلوم شد من و تو دختر عمو پسر عموییم و فرانک هم خواهر توئه باز راضی نشدن و گفتن از کجا معلومه بزرگ ترهاتون اطلاع داشته باشن شما با همین.

فرانک با خنده گفت:

— حالا مثلاً تو نگران این هستی که باباهامون از خواب بیدار شن؟! یا می ترسی بابات به خاطر این جریان مجبور بشه بیاد پاسگاه و بفهمه تو ماشینو برداشتی؟

— هر دو تا ش! البته نود و نه درصد دومی!

فرید که مرتب برمی گشت و به عقب نگاه می کرد، با نگرانی گفت:

— داره می یاد بیتا، فاصله اش کم تر شده، بزرگراه هم خیلی خلوته و محاله ما رو گم کنه. به نظرم بهتره وایسی.

از آینه نگاهی به چراغ های گردان پشت سرم انداختم و گفتم:

— اگه فکر کرده می تونه منو بگیره، کاملاً اشتباه کرده!

بعد پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و ظرف چند ثانیه فاصله ام با خودروی پلیس بیشتر شد. خندیدم و گفتم:

— دیدین؟ به این می گن ماشین! البته به من هم می گن راننده! من باید

می رفتم فرمول دو شرکت می کردم!

خودروی پلیس همچنان در تعقیب ما بود و من مرتب به سرعتم می افزودم و درون آینه آن ها را در نظر داشتم. ناگهان چیزی که به نظرم مثل یک کوه بود، در یک آن مقابلم پیدا شد. کامیونی بود که مصالح ساختمانی حمل می کرد و سرعتش خیلی کم تر از من بود اما در باندها سرعت حرکت می کرد و من چون بیشتر حواسم به پشت سرم بود، تا آخرین لحظه آن را ندیده بودم. مجالی برای ترمز کردن نبود، به سرعت فرمان را به راست چرخاندم تا از آن سبقت بگیرم که ناگهان بدشانسی گریبانم را گرفت و در آن اتوبان خلوت که پرنده پر نمی زد، خودرویی درست کنارم بوق زد. هول شدم و دوباره فرمان را به چپ پیچاندم و بعد دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد، چند تکان شدید که حتی با وجود بسته

بودن کمربند هم به شدت مرا می لرزاند و بعد هم جسم نرمی مقابلم باز شد و خودرو از حرکت ایستاد.

موقعی که مردم ما سه نفر را از بین کیسه‌های هوای خودرو بیرون کشیدند، تازه متوجه شدم که به گاردریل برخورد کرده‌ایم و خودرو به علت سرعت زیاد از روی گارد ریل پرواز کرده و به سمت مقابل بزرگراه رفته است. خودرو چند بار دور خودش چرخیده و تقریباً از همه طرف به گارد ریل‌ها خورده بود و جای سالمی نداشت. واقعاً شانس آورده بودیم که در سمت دیگر بزرگراه خودروی دیگری نبود و گرنه حتماً با آن خودرو هم تصادف وحشتناکی می‌کردیم. به نظرم مثل یک معجزه می‌رسید که ما سه نفر سالمیم و هیچ یک حتی خراشی هم برنداشته‌ایم.

ساعتی بعد هر سه نفرمان در پاسگاه نشسته بودیم و با اضطراب انتظار پدرانمان را می‌کشیدیم. خوشبختانه قبل از این که خودروی پلیس سر برسد، مردم ما را از ماشین بیرون آورده و پلیس‌ها نتوانسته بودند بفهمند چه کسی هدایت خودرو را به عهده داشته است. فرید خودش را راننده‌ی خودرو معرفی کرد و حالا ما را به پاسگاه آورده بودند تا مشخص شود که فرید موقع تصادف حال عادی داشته و ضمناً خانواده‌های ما بیایند و شهادت بدهند که ما با اجازه‌ی آن‌ها همراه هم بوده‌ایم و نسبت فامیلی داریم. از بابت این دو مورد خیالم راحت بود و نگرانی نداشتیم، تنها دلشوره‌ام به خاطر برداشتن ماشین بابا بود. مطمئن بودم بابا وقتی ماشین گران‌قیمتش را با آن وضعیت ببیند، از عصبانیت دیوانه می‌شود.

ساعتی بعد بابا و عمو رضا از راه رسیدند. صورت‌های هر دو نگران بود و وقتی چشمشان به ما سه نفر افتاد که صحیح و سالم بودیم، نفس راحتی کشیدند. زیاد طول نکشید که مراحل اداری به پایان رسید و بابت سرعت غیرمجاز برگ جریمه‌ای صادر شد و چون دیگر موردی برای

بازداشت ما وجود نداشت، آزادمان کردند. تا آن لحظه بابا و عمو هر دو کاملاً آرام بودند و حتی نگاه‌هایشان هم عصبانی به نظر نمی‌رسید اما به محض این که از پاسگاه بیرون آمدیم و سوار ماشین عمو رضا شدیم که کمی بالاتر پارک شده بود، عمو سر فرید داد زد:

— پسر کم عقل، تو به چه حقی به خودت اجازه دادی ماشین عموتو ورداری و نصفه شب با اون سرعت سرسام آور تو اتوبان گاز بدی؟ مگه دو سالت؟ انگار هر چی بزرگ‌تر می‌شی به جای این که تجربه به دست بیاری و عاقل‌تر و قابل اطمینان‌تر بشی، دیوونه‌تر و خل‌تر می‌شی.

فرید سرش را پایین انداخت و پاسخی نداد. سکوتش عمو را بیشتر عصبی کرد و با حرص گفت:

— یک کلمه عذرخواهی هم که از زبونت در نمی‌یاد. وقتی می‌خواهی مسخره‌بازی در بیاری، بلبل زبون می‌شی و تا صبح و راجی می‌کنی ولی الان همچین ساکت موندی که انگار مظلوم‌ترین بچه‌ی دنیایی.

فرید زیر لب گفت:

— ببخشید.

عمو که ظاهراً از این عذرخواهی کوتاه فرید راضی نشده بود با عصبانیت گفت:

— من تو رو آدمت می‌کنم. می‌دونم از این به بعد باید باهات چیکار کنم. زیادی بهت آزادی و امکانات دادم، پررو شدی و هر غلطی دلت می‌خواد می‌کنی.

حس کردم دیگر نباید ساکت بمانم و اجازه بدهم فرید به خاطر کاری که تقصیر اصلی آن متعلق به من بوده است، سرزنش شود. گفتم:

— عمو رضا، فرید پشت فرمون نبود، من داشتم رانندگی می‌کردم. تو پاسگاه فرید برای این که جرم رانندگی بدون گواهینامه واسه من در دسر

درست نکنه، گفت که اون پشت فرمون بوده.

برای گفتن این حرف تمام شجاعتم را به کار برده بودم و حس می‌کردم از درون تهی شده‌ام. از زیر چشم نگاهی به بابا انداختم که به عقب برگشته بود و به من نگاه می‌کرد. قبل از این که بتوانم از حالت چهره‌ی او پی به حالش ببرم، عمو گفت:

— به هر حال اگه تو پشت فرمون بودی هم زیاد فرقی نمی‌کنه. من و بابات تو و فرانک رو به امید این گردن‌کلفت بی‌مسئولیت راحت می‌فرستیم همه جا و خیالمون راحت که مثلاً به مرد هم‌راتونه. فرید وظیفه داشت واسه تو بزرگ‌تری کنه و نذاره یه همچین خیریتی بکنی.

— فرید خیلی اصرار کرد من از خیر این کار بگذرم ولی من سماجت کردم و بالاخره با ماشین بابا رفتیم. باور کنین فرید در این مورد هیچ تقصیری نداشته عمو جون.

بابا گفت:

— حالا هر چی بوده، گذشته. مهم نیست که تقصیر کی بوده، اصل مطلب اینه که هر سه تا تون صحیح و سالمین و شکر خدا خون از دماغ کسی نیومده. ماشین مهم نیست، هر جوری هم که باشه بالاخره درست می‌شه.

بعد دوستانه روی شان‌هی عمو زد و ادامه داد:

— تو هم دیگه به خاطر هیچ و پوچ این قدر حرص نخور و خونتو کثیف نکن. من می‌دونم که این دیوونه‌بازی‌ها و ادای قهرمان‌ها رو در آوردن کار دختر خودمه، بیخود فریدو سرزنش نکن. فعلاً بریم استراحت کنیم، داره صبح می‌شه.

عمو با تأسف سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت. در تمام طول مسیری که به سمت خانه می‌رفتیم، همه ساکت بودند و هیچ‌کس حرفی

نمی‌زد. سکوت بابا نگرانم می‌کرد چون اخلاق او را می‌دانستم. بابا هر وقت از چیزی عصبانی می‌شد، اول مدتی ساکت می‌ماند و از درون با خودش می‌جنگید تا شاید بتواند خشمش را مهار کند. بیشتر مواقع موفق می‌شد و ساعتی بعد خوش و خندان آن موضوع و عصبانیت را از یاد می‌برد اما در معدود مواردی که نمی‌توانست بر خودش غلبه کند، ناگهان مثل یک آتشفشان منفجر می‌شد و آن وقت بود که دیگر کسی نمی‌توانست در مقابلش بایستد. مرتب در دلم دعا می‌کردم بابا بتواند بر خودش غلبه کند و موضوع را از یاد ببرد. حس می‌کردم فقط به ملاحظه‌ی عمو و برای این که او حرص نخورد و فرید را سرزنش نکند، آن حرف‌ها را زده ولی از درون به شدت عصبیست. وقتی او عصبانی می‌شد، واقعاً از او می‌ترسیدم! موجودی که همیشه مهربان و آرام و دوست‌داشتنی بود، در موقع عصبانیت خیلی وحشتناک و غیرقابل تحمل به نظر می‌رسید، هر چند که این موضوع خیلی کم پیش می‌آمد و من در تمام عمرم بیش از چند بار این حالت او را ندیده بودم.

عمو ما را مقابل خانه پیاده کرد و آن‌ها رفتند. وقتی وارد شدیم، آن چه نگرانم کرده بود به وقوع پیوست. بابا وسط‌هال ایستاد و سرم داد زد:

— تو تا کی می‌خوای مثل یه آدم خل و نفهم زندگی کنی؟ قدت بلند شده اما مغزت به اندازه یه بچه‌ی پنج ساله باقی مونده. تو کی شعورت می‌رسه که چه کاری درسته و چی غلط؟ من تا کی باید حرص و جوش دیوونه‌بازی‌های تو رو بخورم؟

سرم را پایین انداختم و با ندامت گفتم:

— ببخشید.

— چند بار ببخشم؟ تا کی؟ تو اصلاً خیال نداری بزرگ بشی؟ از موقعی که یادم می‌یاد داری خل بازی در می‌یاری و انگار عوض شدن هم

نیستی. از همون کلاس اول ابتدایی تا همین امسال مرتب منو خواستن مدرسه که گزارش بچه‌بازی‌های تو رو بشنوم. باید پیام جلوی ناظم و مدیر سرمو بندازم پایین و بشنوم که سرکار خانم کیف دوستش رو پرت کرده رو پشت بوم مدرسه که مثلاً باهاش شوخی کنه و کیف از دستش در رفته و خورده تو سر یکی دیگه و اون بدبخت از ترس غش کرده! معلم بدبختی که ازش خوشش نمی‌یومده، ترقه گذاشتی رو صندلیش و معلم از همه جا بی خبر نشسته رو صندلی و از صدای ترقه طوری شوکه شده که از حال رفته و بردنش بیمارستان. دیر رسیدی مدرسه و در مدرسه بسته بوده و تو جناب عقل کل مثلاً خواستی زنگ زنی که بهت بگن چرا دیر اومدی و از دیوار رفتی بالا و پریدی تو مدرسه و بعدش ناظم تو رو دیده و باز شر به پا شده. پارسال هم که دیگه شاهکار کردی و خل‌بازی رو به حد اعلا رسوندی. از مدرسه زنگ زدن و خبر دادن که تو رو بردن بیمارستان، من بدبخت با هزار دلهره خودمو رسوندم بیمارستان و فهمیدم که سرکار خانم با دوستش شرط بسته و از پنجره‌ی طبقه دوم پریده تو حیاط مدرسه و دستش شکسته! همیشه وسط یه کارنامه‌ای که همه‌ی نمره‌هاش نوزده و بیسته یه نمره انضباط دوازده و سیزده برق می‌زنه و یادم می‌یاره که به جای دختر، یه حیوون وحشی و نفهم تو خونه دارم. تا کی بیتا؟ من تا چند سالگی تو باید منتظر بمونم که بزرگ بشی و عقلت به کارت برسه؟ چند سال باید این نگرانی‌ها رو تحمل کنم که هر وقت از تو دور می‌شم حتماً یه کار احمقانه می‌کنی که ممکنه بلایی سر خودت و دیگران بیاره؟

بابا روی مبل نشست و نفس عمیقی کشید و در حالی که عصبانیتش کمی فروکش کرده بود، ادامه داد:

– نمی‌دونم این چه بدبختیه که خدا نصیب من کرده، خدایا اگه می‌خواستی یه پسر شر و دیوونه به من بدی، چرا اونو تو جسم یه دختر

بهم دادی؟ اقلاً اگه پسر بود، می‌گفتم ذاتش اینه. آخه کی می‌تونه قبول کنه یه دختر به جای خانمی و متانت که باید جزو وجودش باشه، فقط دنبال شربازی و شیطنت باشه؟ تو تا کی می‌خوای ادای کارهای یه پسر بچه‌ی خل و حرف‌گوش‌نکن رو در بیاری بیتا؟

بی اختیار به خشم آمدم و با لحن تندی گفتم:

– خودتون خواستین من این طوری باشم، نندازین تقصیر خدا! شما یه پسر می‌خواستین که بتونه آرزوها و هدف‌هاتون رو دنبال کنه ولی خدا یه دختر بهتون داد و شما سعی کردین اون دختر و مثل یه پسر تربیت کنین و ازش اون چیزو بسازین که دوست دارین. از وقتی پنج شیش سالم بوده، مرتب دستمو گرفتین و بردین تو سالن‌های پر سرو صدا و گرد و خاک اون کارخونه‌ی لعنتی و تو گوشم خوندین که این کارخونه مال منه و من باید یه روزی اداره‌اش کنم. روزهای تابستون که همه بچه‌های هم قد من داشتن بازی می‌کردن و کلاس شنا می‌رفتن و کتاب قصه می‌خوندن، من باید با شما می‌یومدم کارخونه و یه سری توضیحات مسخره و خسته‌کننده در مورد دستگاه پرس و لعاب‌کاری سرامیک می‌شنیدم. انتظار دارین وقتی منو تو کارخونه‌ای بزرگ کردین که محض نمونه یه نفر زن هم توش کار نمی‌کنه، من خیلی خانم و متین بار پیام؟! لابد متانت و اخلاق دخترونه رو باید از سرکارگر و مکانیک کارخونه یاد می‌گرفتم! شما منو یه پسر بار آوردین، از همون بچگی برام تعیین کردین که رشته‌ی آینده‌ام باید چی باشه، هزار بار بهم گفتین که چون خودتون نتونستین ادامه تحصیل بدین و تو این رشته مدرک بگیرین، کارخونه از خیلی نظرها کم و کسری داره و از کارخونه‌های رقیب عقب‌تره و من باید همه‌ی این نواقصو برطرف کنم و ازش یه کارخونه‌ی نمونه و استثنایی بسازم، حتی یه ذره هم براتون مهم نبود که من سرسوزنی به این کار علاقه ندارم. من هم به خاطر شما از همه

چیزهایی که دوست داشتم گذشتم و رضایت دادم مطابق میل شما زندگی کنم ولی دیگه ازم انتظار نداشته باشین خانم و متین و موقر باشم. زندگی آینده‌ی من که شما برام تعیین کردین، اینه که با یه لباس کار کثیف و سطر یه مشت کارگر بلولم و مواظب باشم کارخونه خوب بچرخه و همه چیز سر جای خودش باشه. این چیزیه که خودتون خواستین.

— آره، خودم خواستم ولی این کار با خانم بودن تو منافاتی نداره. قرار نیست همه‌ی زندگی تو توی کارخونه بگذره. تو باید وقتی از محل کارت می‌یای بیرون بتونی زندگی خانوادگیت هم اداره کنی، یه روزی باید ازدواج کنی و مادر بشی، خیلی‌ها هستن که همه‌ی این چیزها رو با هم دارن.

— شاید خیلی‌ها بتونن هم خانم مهندس باشن و هم یه کدبانو و مادر نمونه ولی من نمی‌تونم. من همه‌ی زینتمو پای پیانو جا می‌ذارم و بعدش یه مرد می‌یام بیرون. شما عشق منو ازم گرفتین، من فقط وقتی پشت پیانو می‌شینم حس می‌کنم یه زنم و احساسات و عواطفی هم دارم، فقط موقعی که انگشت‌هام داره کلیدهای پیانو رو فشار می‌ده و صداش تو گوشم می‌پیچه و ذهنمو از اون کارخونه لعنتی خالی می‌کنه، احساس می‌کنم قلبم هم به کار افتاده و می‌تونم جنسیت خودمو بشناسم اما شما اینو نمی‌خوانین، شما دوست ندارین من پیانو بزنم، شما خانم مهندس بیتا بهنیا رو دوست دارین نه بیتای ساده‌ای رو که فقط یه پیانیست معمولیه.

— بهانه الکی نگیر بیتا، من کی گفتم تو پیانو نزنی؟ از همون بچگیت که علاقه‌ات رو دیدم، خودم برات بهترین معلم‌ها رو گرفتم و سعی کردم تا جایی که می‌تونم کمکت کنم سازبو که این قدر دوست داری، خوب یاد بگیری. من فقط مخالفم که موسیقی بخواد رشته تحصیلی تو باشه، حرفم هم درسته چون خودت هم می‌دونی که از این راه پول چندانی در نمی‌یاد.

تو باید بتونی کارخونه رو اداره کنی و درآمد مناسبی داشته باشی و موسیقیو به عنوان یه تفریح ادامه بدی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— بعله می‌دونم، این حرف‌های تکراریو تا حالا هزار بار شنیدم. من هم مطابق میل شما عمل کردم و دارم درس‌های مسخره و خسته‌کننده رشته‌ی ریاضیو می‌خونم که بتونم مهندس سرامیک بشم، امسال هم که سال آخره و مطمئنم کنکور قبول می‌شم و شما رو به آرزوی دیرینه‌تون می‌رسونم ولی انگار این هم شما رو راضی نکرده و مرتب دارین از همه کارم ایراد می‌گیرین.

بابا بلند شد و کنارم نشست و دستش را دور شانه‌هایم انداخت و با لحن ملایمی که دیگر اثری از عصبانیت در آن نبود، گفت:

— بابا جون من این‌ها رو فقط به خاطر خودت می‌گم، تا وقتی من هستم، کارخونه به هر حال می‌چرخه و کارها پیش می‌ره و هر عیب و ایرادی هم داشته باشه بالاخره یه جور ی برطرفش می‌کنیم، ولی من همیشه نیستم، فردا تو خودت تنها باید بتونی از عهده این کارها بریای. من دلم می‌خواد تو بتونی تا آخر عمرت یه درآمد مناسب داشته باشی و همیشه در آرامش زندگی کنی ولی زندگی همش کار نیست، تو باید بتونی همه‌ی جنبه‌های زندگیو با هم داشته باشی. عزیز دلم، مگه من جز تو کسیو دارم؟ خودت می‌دونی که من زندگیو گذاشتم پای تو، وقتی من و مامانت جدا شدیم تو حتی یه ساعت هم نشده بود، من این همه سال حتی فکر ازدواج دوم رو نکردم که مبادا این کار به تو لطمه‌ای بزنه و روی آینده‌ات تأثیر منفی بذاره. خودت این‌ها رو می‌دونی بیتا، به نظرت خیلی خواسته‌ی مهمیه که من از تو بخوام کم‌کم بزرگ بشی و مثل یه دختر خانم موقر و متین زندگی کنی؟

لحن ملایم بابا مرا آرام نکرد و حرف‌هایش که در تمام مدت عمرم آن‌ها را شنیده بودم، کلافه‌ام کرد. با عصبانیت دستش را از روی شانهم پس زدم و گفتم:

– تا کی من باید مرتب این حرف‌ها رو بشنوم؟ چند سال قراره سرم منت بذارین که به خاطر من ازدواج نکردین؟  
بعد چنان به خشم آمدم که بلند شدم و داد زدم:

– کاش عروسی کرده بودین بابا، شما با این فداکاری احمقانه‌تون هم به خودتون ظلم کردین هم به من. الان دیگه دوره‌ی نامادری‌های بدجنس و داستان سیندرلا و سفیدبرفی گذشته، شاید اگه زنی توی این زندگی بود و من می‌تونستم از لابلای محبت‌هاش طعم مهر مادری رو بچشم، این طوری بار نمی‌یومدم و به قول شما مثل یه پسر بچه شیطان و کم‌عقل نمی‌شدم. از موقعی که یادم می‌یاد، بی‌بی صدیقه این جا بود و شما منو می‌سپردین دستش و می‌رفتین سرکار و خیالتون راحت بود که زن مهربونیه و با من خوش اخلاقی می‌کنه و به غذا و نظافتم می‌رسه ولی حتی یه بار نخواستین فکر کنین یه پیرزن روستایی هر چقدر هم تمیز و مهربون باشه چی می‌تونه به من بده؟ هیچ وقت فکر کردین من غیراز غذا و لباس و پول و گردش چیزهای دیگه‌ای هم لازم دارم؟ حتی یه سر سوزن به نیازهای روحم فکر کردین؟ شما با این کارتون منو واسه همیشه از داشتن مادر محروم کردین و تازه به خاطر این کار سرم منت هم می‌ذارین. من تو این همه سال‌های فداکارانه‌ی شما هنوز نفهمیدم چرا از مامانم جدا شدین. هر وقت ازتون پرسیدم، بحثو عوض کردین و وقتی زیاد اصرار کردم فقط خیلی خلاصه جواب دادین «من و مامانت به درد هم نمی‌خوردیم». شما هیچ وقت نخواستین به من بگین چرا تا حالا مامانم حتی یه بار هم نیومده منو ببینه و ما ازش هیچ آدرسی نداریم. از نظر شما

من آدم نیستم که لازم باشه بدونم چرا باید قبل از یه سالگی از وجود مادر محروم بشم. اون وقت منت هم سرم می‌ذارین که به خاطر من زندگی‌تونو فنا کردین و این همه سال مجرد موندین. اصلاً شاید تقصیر این جدایی مال خودتون بوده که نمی‌خواستین در موردش حرفی بزنین، شاید شما مامانمو بدون تقصیر از زندگی‌تون انداختین بیرون و تنها بچه‌شو ازش جدا کردین و بعدش هم از روی عذاب وجدان ازدواج نکردین. به هر حال هر چی بوده و هر چی شده، اشتباه کردین بابا، من دیگه نمی‌تونم یه دختر باشم، شما منو کنار یه پیرزن ساده و لابلای کارگراها و مکانیک‌ها و وسط دستگاه‌های فلزی بی‌روح بزرگ کردین، من مرد بار اوادم، می‌فهمین؟ دیگه هیچ وقت از من نخواین زن باشم و زنونه زندگی کنم. انتظار نداشته باشین بتونم رویایی و لطیف باشم و در مورد ازدواج و زندگی خانوادگی فکر کنم.

بعد دوباره خودم را روی میبل انداختم و اشک‌هایم روی صورتم چکیدند. خودم هم نمی‌دانستم برای چه گریه می‌کنم، به خاطر عواطف و احساساتی که در وجودم سرکوب نموده بودم یا برای این که این طور سر بابا داد زده و با او تند برخورد کرده‌ام. تا آن زمان هرگز با او این طور بی‌رحمانه و از سر خشم حرف نزده بودم اما انگار امشب عقده‌هایی که طی سال‌ها درونم را خورده و آزارم داده، یک‌باره فوران کرده و بیرون ریخته بود. صورتم را لای دستانم پنهان کردم و اشک ریختم. من که همیشه حس می‌کردم گریه کردن در مقابل دیگران کاری سطح پایین است و شخصیتم را زیر سوال می‌برد، برای اولین بار بی‌هیچ خجالتی در مقابل بابا از ته دل گریه می‌کردم.

کمی که آرام‌تر شدم تازه به فکرم رسید که چرا بابا هیچ تلاشی نکرده تا مرا آرام کند. او که حتی طاقت یک لحظه ناراحتی مرا نداشت، در مقابل

این گریه‌ی دیوانه وار ساکت مانده و کلامی نیز بر زبان نیاورده بود. دست‌هایم را از روی صورتم برداشتم و نگاهی به بابا انداختم. بی حرکت روی مبل نشسته و چشمانش را بسته بود. دست راستش روی سمت چپ قفسه سینه‌اش بود و گردنش به عقب خم شده و صورتش در هم و گرفته بود.

با نگرانی از جا پریدم و صدایش زدم. وقتی پاسخی نداد، او را چند بار تکان دادم و بعد با اضطراب و هم‌آلودی نبضش را گرفتم و وقتی تپش ضعیفی را زیر انگشتان لرزانم حس کردم، کمی آسوده شدم و با فریاد بی‌صدیقۀ را صدا زدم. بعد حس کردم تا این پیرزن بخواهد با آن زانوان ناتوانش از خانه‌اش در حیاط به این جا برسد، وقت حیاتی را از دست داده‌ام، ضمن این که او هم نمی‌تواند کار مثبتی برای بابا از پیش ببرد. افکارم را منظم کردم و به سرعت شماره اورژانس را گرفتم و بعد هم به عمو رضا زنگ زدم. آمبولانس و عمو با هم مقابل در خانه رسیدند و کمی بعد در بیمارستان بودیم.

وقتی بابا را به داخل اتاق بردند، من و عمو با بی‌تابی روی نیمکت راهرو نشستیم و عمو پرسید:

— چی شد عمو جون؟ چرا بابات یهو این طوری شد؟

اشک‌ریزان گفتم:

— همش تقصیر من بود. عصبانی شدم و سرش داد زدم، حرف‌هایی زدم که از ته دل نبود ولی بابا رو رنجوند. مطمئنم به خاطر کارهای من بابای بیچاره‌ام به این روز افتاد.

بعد گریه ام شدت گرفت و نالیدم:

— آگه بلایی سرش بیاد، هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم عمو. بابا از من می‌خواست بزرگ و عاقل بشم و مثل یه دختر خوب و متین زندگی کنم

ولی من به جای این که آروم ش کنم و حرف‌هاشو گوش کنم، لج‌بازی کردم و کارو به جایی رسوندم که طفلکیو به این روز انداختم. خدایا آگه بابامو خوب کنی قول می‌دم دیگه هیچ وقت کاری نکنم که ازم برنجه، قول می‌دم خدا جون، باور کن دختر خوبی می‌شم و همه‌ی حرف‌های بابا رو گوش می‌کنم.

عمو دستش را دور شانه‌هایم انداخت و با لحن تسلی‌بخشی گفت:

— حالا این قدر خودتو اذیت نکن، ایشالا که چیز مهمی نیست و حال بابات خوب می‌شه ولی تو باید یه خورده بیشتر مواظب کارهات باشی. یعنی نه فقط تو، من اینو به بچه‌های خودم هم می‌گم، هر سه‌تون باید تصمیم بگیرین یه خورده عاقلانه‌تر فکر کنین. ناسلامتی دیگه بچه نیستین، آدم ازتون بیشتر از اینا انتظار داره. من هم وقتی شنیدم شما سه تا ماشین بابات رو برداشتین و رفتین و تصادف کردین، شوکه شدم. تازه من اولش فکر می‌کردم فرید پشت فرمون بوده ولی بعد که گفتم تو خودت رانندگی می‌کردی دیگه واقعاً تعجب کردم. دخترم تو اون لحظه‌ای که نشستی پشت فرمون، فکر نکردی این کار ممکنه چه فاجعه‌ای درست کنه؟ خدا رحم کرده که هر سه‌تون سالمین و با عابریا ماشین دیگه‌ای هم تصادف نکردین و ماجرا به خیر گذشته. ممکن بود الان یه بدبخت از همه جا بی‌خبری به خاطر بچه‌بازی شما جونشو از دست داده باشه یا روی تخت بیمارستان باشه. مطمئنم آگه این طوری می‌شد تا آخر عمر عذاب وجدان داشتی و هیچ وقت نمی‌تونستی خودتو ببخشی. به فرض که ماشین فرید خراب شد و آژانس هم ماشین نداشت، حداکثرش این بود که شما از این جشن تولد صرف‌نظر می‌کردین و نمی‌رفتین، بهتر از این همه پشیمونی و عذاب نبود؟

در سکوت اشک ریختم و در حالی که به عمو حق می‌دادم، از ته دل

برای سلامتی و بهبودی بابا دعا کردم. هرگز در عمرم تا این حد احساس پشیمانی نکرده بودم. از خودم بیزار بودم که با یک بی‌فکری کودکانه و لجاجتی‌های بعد از آن باعث چنین اتفاقی شده‌ام. حاضر بودم بابا دوباره صحیح و سالم باشد و من تا آخر عمرم مثل یک کنیز در خدمتش باشم و حتی یک نافرمانی کوچک هم نکنم.

دقایق کند و کسالت آور می‌گذشتند و من هر لحظه بی‌تاب‌تر می‌شدم. هواگرگ و میش شده بود که پزشکی از اتاق بیرون آمد و خبر داد که بابا به هوش آمده است. حرف‌هایش برایم مثل آب گوارایی بود که روح تشنه‌ام را جلا می‌داد و به من آرامش می‌بخشید. با عجله پرسیدم:

— حالش خوب می‌شه؟

— ایشالا که می‌شه، من خیلی امیدوارم ولی بهتره به خاطر اطمینان بیشتر چند روز تو بیمارستان باشه.

عمو پرسید:

— مشککش چی بود؟

— احتمالاً یه سکتای قلبی خفیف کرده و اونو گذرونده، الان فرستادم عکس‌ها و آزمایش‌هاش رو بگیرن و وقتی جوابش بیاد، بهتر می‌شه نظر داد.

صبح روز بعد نتایج عکس‌ها و آزمایشات بابا نشان داد که او دچار یک نارسایی قلبی خفیف مادرزادی بوده که تا آن زمان هیچ عارضه‌ای از خودش نشان نداده و دیشب بر اثر عصبانیت و نگرانی شدید بروز کرده و او دچار یک سکتا شده است. با وجودی که خیالم کمی راحت‌تر شده بود اما به مدرسه نرفتم و پشت اتاق او ماندم تا سرانجام به من اجازه ملاقات کوتاهی دادند. قبل از این که به داخل بروم، پرستار به من سفارش کرد که او را هیجان‌زده نکنم و مراقب باشم که خبر ناراحت‌کننده یا حتی

شادی‌بخشی را به او ندهم.

بالای سرش رفتم و در حالی که با بندبند وجودم شاگرد خداوند بودم که می‌توانم باز هم بابا را با چشمان باز ببینم، سلام کردم و پیشانی‌اش را بوسیدم. لبخند بی‌رمقی زد و پرسید:

— خوبی بابا جون؟

— من خوبم، وقتی شما رو می‌بینم حالم خوبه، شما چطورین؟

— بد نیستم، صبح خیلی بی‌حال بودم ولی الان بهترم فقط خوابم می‌یاد.

— دکترتون گفت بهتون آرام‌بخش زدن که بتونین استراحت کنین، واسه همین خوابتون می‌یاد. من هم باید زود برم، اجازه نمی‌دن زیاد بیشتر بمونم. فقط... قبل از رفتن می‌خوام مطمئن بشم ازم دلخوری ندارین. منو می‌بخشین بابا؟ من از اون حرف‌هایی که زدم هیچ منظوری نداشتم، باور کنین شما رو از همه‌ی دنیا بیشتر دوست دارم و همه‌ی حرف‌هاتون هم قبول دارم، از این که برام برنامه‌ریزی کردین و به فکر زندگی و آینده‌ام بودین و هستین ازتون ممنونم، تو رو خدا به خاطر چرت و پرت‌هایی که دیشب گفتم، دلگیر نباشین. همه‌ی حرف‌های شما درست بود، من باید عاقل‌تر باشم. قول می‌دم از این به بعد دیگه هیچ کار بچگونه‌ای از من نبینید.

دستم را گرفت و فشارملایمی داد و گفت:

— من ازت راضی‌ام و دوستت دارم عزیزم، دیشب تقصیر من هم بود که باهات تند حرف زدم و عصبانیت کردم.

دوباره او را بوسیدم و پرسیدم:

— مطمئن باشم ازم دلخور نیستین بابا؟

سرم را نوازش کرد و گفت:

– آره بابا جون، خیالت راحت باشه. تو دختر خوب و گل خودمی.

لبخند زدم و گفتم:

– پس من با اجازه تون می‌رم.

– راستی رضا خبر داره؟

– بعله، عمو از دیشب این جاست ولی الان اجازه نمی‌دن بیاد ملاقاتون.

– بهش سلام برسون و از قول من تشکر کن، بعدش هم فعلاً برو خونه‌ی عموت. اون جا باشی من خیالم راحت‌تره، خونه‌ی خودمون شب‌ها واسه تو و بی‌بی صدیقه زیاد امن نیست. برو وسایل مدرسه‌ات رو بردار و تا من بیمارستانم خونه‌ی رضا بمون. به بی‌بی صدیقه هم بگو آگه دوست داره می‌تونه بره دهشون و چند روز خونه‌ی پسرش باشه تا ایشالا وقتی اومدم بهش زنگ بزنی و بگیم برگرده.

– چشم، خیالتون راحت باشه.

وقتی از اتاق بیرون آمدم، دنیا برایم روشن شده بود و دیگر احساس اندوه و نگرانی نمی‌کردم، حتی خستگی و بی‌خوابی هم از وجودم پر کشیده بود و شاداب و سر حال بودم. چه نعمتی می‌توانست بالاتر از این باشد که پدر عزیزم از این بحران جان سالم به در برده و عذرخواهی مرا نیز پذیرفته و باز مثل همیشه دوستم دارد و از من راضیست؟ شب تلخی که گذرانده بودم برایم درس عبرت خوبی شده بود.

وقتی بابا از بیمارستان مرخص شد، تصمیم جدی گرفتم که دور شیطنت‌های بی‌جان را خط بکشم و طوری رفتار کنم که دیگر هرگز چنین مشکلاتی پیش نیاید. روزهای آخر سال تحصیلی بود و این زمان برایم حیاتی به شمار می‌رفت، باید وقتم را صرف درس خواندن می‌کردم و مجالی برای شیطنت نداشتم.

\*\*\*

سال تحصیلی به آخر رسید و کنکور برگزار شد. پس از آن بابا به ملاحظه‌ی خستگی این سال تحصیلی پر کار، مرا از رفتن به کارخانه معاف کرد و اجازه داد این تابستان را مطابق میل خودم بگذرانم و هر جور دوست دارم تفریح کنم. با این که کنکور را خوب داده بودم، اما تا زمانی که کارنامه‌ها را دادند، اضطراب داشتم. بیش از همیشه مُصر بودم که حتماً بتوانم در رشته دلخواه بابا قبول شوم و او را به آرزوی دیرینه‌اش برسانم. سرانجام کارنامه‌ام را گرفتم و وقتی چشمم به رتبه‌ی سه رقمی‌ام افتاد، خیالم آسوده شد و نفس راحتی کشیدم. با این رتبه می‌توانستم در رشته‌های بالاتری هم قبول شوم و قبولی‌ام در مهندسی مواد شاخه‌ی سرامیک قطعی بود. حالا دیگر زمان آن رسیده بود که با آرامش بقیه تابستان را بگذرانم. روزهایی شاد و پر از خوشی آغاز شدند. بیشتر مواقع با فرید و فرانک برنامه‌های جالبی داشتیم و وقتمان را در سینما و پارک و سایر جاهای تفریحی می‌گذرانیدیم.

در کوچه‌ی ما همه‌ی خانه‌ها ویلایی بودند و حیاط‌های دلباز و بزرگی داشتند که برای انواع بازی‌ها و ورزش‌ها مناسب بود، فقط مواقعی که ما تصمیم می‌گرفتیم فوتبال بازی کنیم، دیگر حیاط کفاف کارمان را نمی‌داد و راهی کوچکی می‌شدیم. در انتهای کوچه جایی که درست مقابل خانه‌ی خانم عابدی بود، کوچه پهن‌تر می‌شد و چون بن‌بست بود، محل مناسبی برای فوتبال محسوب می‌گردید. با وجود این که خانم عابدی همیشه نسبت به بازی ما حساس بود و غر می‌زد و بهانه می‌گرفت که ما مزاحمش شده‌ایم، باز هم هر وقت هوس فوتبال می‌کردیم، به آن جا می‌رفتیم و پیه غرغره‌های او را به تنمان می‌مالیدیم.

آن روز جمعه دو نفر از هم‌کلاسی‌های من و فرانک مهمان ما بوده و